

من دیگه خجالت نمی کشم...



احسان کوچولو بعضی روزها با مامانش می رفت پارک اما وقتی می رسیدن اونجا از کنار مامانش تکون نمی خورد و نمی رفت با بچه ها بازی کنه.

احسان کوچولو بعضی روزها با مامانش می رفت پارک اما وقتی می رسیدن اونجا از کنار مامانش تکون نمی خورد و نمی رفت با بچه ها بازی کنه. هر چه قدر هم که مامانش بهش می گفت پسر برو با بچه ها بازی بکن فایده ای نداشت. احسان کوچولو روی یکی از دست هاش یه لک قهوه ای بزرگ بود، اون همیشه فکر می کرد که اگه بقیه بچه ها دستش رو ببینن مسخره اش می کنن بخاطر همین همیشه خجالت می کشید و دوست نداشت که با هم سن و سال های خودش بازی کنه. یه روز احسان به مامانش گفت: من دیگه پارک نمیام. مامان احسان گفت: چرا پسر؟ احسان گفت: من خجالت می کشم با بچه ها بازی کنم آخه اگه برم پیششون اون ها من رو بخاطر لکی که روی دستم هست مسخره می کنن. مامان احسان گفت: تو از کجا میدونی که بچه ها مسخره ات می کنن؟ مگه تا حالا رفتی با بچه ها بازی کنی؟ احسان جواب داد: نه. مامان احسان کوچولو اون رو بغل کرد و گفت: حالا فردا که رفتیم پارک با هم می ریم پیش بچه ها تا ببینی اون ها تو رو مسخره نمی کنن و دوست دارن که باهات بازی کنن.

روز بعد وقتی احسان و مامانش رسیدن به پارک باهم رفتن پیش بچه ها. مامان احسان به بچه هایی که داشتن با هم بازی می کردن سلام کرد و گفت: بچه ها این آقا احسان پسر من و اومده که با شما بازی کنه. یکی از بچه ها که از بقیه بزرگ تر بود جلو اومد و رو به احسان کوچولو گفت: سلام اسم من نیماست، هر روز تو رو می دیدم که با مامانت میای پارک اما هیچ وقت ندیدم که بیای با ما بازی کنی حالا اگه دوست داری بیا تا با بقیه بچه ها آشنا بشی. احسان کوچولو به مامانش نگاهی کرد و رفت. بعد از مدتی مامان احسان رفت دنبالش تا با هم برگردن خونه. وقتی احسان کوچولو مامانش رو دید با خوشحالی دوید سمت مامانش و گفت: مامان من با بچه ها بازی کردم و خیلی خوش گذشت تازه هیچ کس هم من رو مسخره نکرد. مامان احسان لیخندی زد و گفت: دیدی پسر تو هم می تونی با بچه ها بازی کنی و هیچ کس مسخره ات نمیکنه. همه بچه ها با هم فرق هایی دارن اما این باعث نمیشه که نتونن با هم باشن و با هم دیگه بازی کنن. از اون روز به بعد احسان کوچولو دوست های تازه ای پیدا کرده بود که در کنار اون ها بهش خوش می گذشت و در کنار هم خوشحال بودن.